

دیده می‌شود، نامش احمد است و این شهر (مکه) زادگاه و محل بعثت اوست، سپس قوم او از مکه بیرونش می‌کنند و اموری را که می‌آورد، خوش ندارند و او به یثرب هجرت می‌کند و کارش بالا می‌گیرد، و بر تو باد که از او غافل نشوی، و بدان که من همه سرزمینها را در جستجوی دین ابراهیم گشتم و از هر یهودی و مسیحی و مجوسی که پرسیدم گفتند این آیین در سرزمین خودت خواهد بود و همگی صفات او را به همین گونه که برایت گفتم بیان کردند و گفتند پیامبری غیر از او باقی نمانده است.

عامر بن ربیعہ می‌گوید چون اسلام آوردم این موضوع را به پیامبر (ص) گفتم و سلام زید بن عمرو بن نفیل را ابلاغ کردم، پیامبر (ص) پاسخ سلام او را داد و بر او رحمت فرستاد و فرمود او را دامن‌کشان در بهشت دیده‌ام.

علی بن محمد بن عبدالله بن ابوسیف قرشی از اسماعیل بن مجالد، از مجالد شعبی، از عبدالرحمن بن زید بن خطاب نقل می‌کرد که می‌گفته است: * زید بن عمرو بن نفیل می‌گفت: دین مسیحی و یهودی را بررسی کردم و از هر دو خوشم نیامد و من در شام و مناطق اطراف آن بودم و پیش راهبی در صومعه‌یی رفتم و چند روزی ماندم و به او گفتم از قوم خود دوری می‌گزینم و از پرستش بپرهیزم و آیین مسیحی و یهودی نیز نفرت دارم، و او به من گفت: می‌بینم که در جستجوی آیین ابراهیمی؛ ای برادر مگی، تو در جستجوی دینی هستی که امروز کسی به آن عمل نمی‌کند و آن دین نیای خودت ابراهیم است که حنیف بوده و یهودی و مسیحی نبوده است، و نماز و سجده خود را به سوی سرزمین تو و کعبه که در شهر تو است انجام می‌داده است؛ اکنون هم تو به شهر خود برگرد و پیامبری از قوم تو و در شهر تو به آیین حنیفی و دین ابراهیم ظهور خواهد کرد و او گرامی‌ترین مردم پیش خداست.

علی بن محمد از ابو عبیده بن عبدالله بن ابو عبیده بن محمد بن عمار یاسر، و کس دیگری از هشام، از عروة، از پدرش، از عایشه نقل می‌کردند: * مردی یهودی ساکن مکه بود و بازرگانی می‌کرد، در شب تولد رسول خدا (ص) در یکی از مجالس قریش حاضر شد و گفت: آیا امشب فرزندی میان شما متولد شده است؟ گفتند: نمی‌دانیم، گفت: به خدا سوگند خطا کردم که آن جایی را که بودم دوست نمی‌داشتم؛ به هر حال ای گروه قریش دقت کنید و آنچه برای شما می‌گویم حساب و بررسی کنید؛ امشب پیامبر این امت که احمد و خاتم

انبیاست متولد شد، و اگر اشتباه نکرده باشم در فلسطین متولد شده است؛ او را میان شانه‌هایش خالی زرد رنگ است که به سیاهی می‌زند و روی آن چند تار موی پیوسته رسته است. مردم از انجمن پراکنده شدند، و از گفتار او تعجب کرده بودند، و چون به خانه‌های خود آمدند پرسیدند و گفته شد امشب برای عبدالله بن عبدالمطلب پسری متولد شده که نامش را محمد گذاشته‌اند. فردای آن روز جمع شدند و به خانه آن مرد یهودی رفتند و گفتند: دیشب فرزندی در قریش متولد شده است. گفت: آیا پیش از آن که من گفتم یا پس از آن؟ گفتند: پیش از آن و نامش احمد است. گفت: بیاید پیش خانواده‌اش برویم. بیرون آمدند و پیش آمده رفتند و او نوزاد را به ایشان نشان داد. مرد یهودی همین که آن خال را دید مدهوش شد و چون به هوش آمد به او گفتند: چه خبر است، تو را چه می‌شود؟ گفت: پیامبری از بنی اسرائیل بیرون رفت و کتاب از دست ایشان خارج شد، و سرنوشت این پسر چنان است که ایشان را می‌کشد و اخبار آنها را تمام می‌کند؛ اکنون عرب به پیامبری دست یافت، ای گروه قریش، آیا از این خبر شاد شدید؟ ولی به خدا سوگند او چنان سطوتی بر خود شما پیدا کند که خبرش از خاور به باختر برسد.

علی بن محمد از یحیی بن معن پدر زکریای عجلانی، از یعقوب بن عتبه بن مغیره بن اخنس نقل می‌کند: * نخستین قبیله عرب که از شهاب و حالت سقوط ستارگان ترسیدند، بنی ثقیف بودند و پیش عمرو بن امیه آمدند و گفتند: دیدی چه پیش آمده است؟ گفت: آری، بنگرید اگر ستارگان مشخصی که موجب هدایت و راهیابی است و به وسیله آنها فصلهای سال چون تابستان و زمستان معین می‌شود، سقوط می‌کند و به صورت شهاب درمی‌آید دلیل بر تمام شدن عمر دنیا و نیستی و نابودی همه مردم است و اگر ستارگان دیگر است دلیل بر کاری است که خداوند برای مردم اراده فرموده است و پیامبری میان عرب برانگیخته خواهد شد و به زودی اتفاق خواهد افتاد.

علی بن محمد^۱ از ابوزکریای عجلانی، از محمد بن کعب قرظی نقل می‌کند که می‌گفته است: * خداوند متعال به یعقوب وحی فرمود که من از میان فرزندان و ذریه تو پیامبران و پادشاهانی برخوام انگیخت تا گاهی که پیامبر مکی را مبعوث کنم و امت او

۱. این شخص که ابن سعد مکرر از او روایت نقل می‌کند ظاهراً ابوالحسن علی بن محمد بن عبدالله مدائنی متولد ۱۳۵ و درگذشته به سال ۲۲۵ هجری قمری است که در معازی و سیره پیامبر (ص) تألیفاتی دارد، رکن: رد کلی، الاعلام، ج ۵،

هیكل بیت‌المقدس را خواهند ساخت، و او خاتم پیامبران و نامش احمد است.

علی بن محمد از علی بن مجاهد، از حمید بن ابوالبختری، از شعبی نقل می‌کند: * در نامه ابراهیم (ع) چنین آمده بود که از فرزندان تو پیامبران و امتیهای خواهند بود تا آن هنگام که پیامبر امی می‌آید و او خاتم پیامبران است.

علی بن محمد از سلیمان قافلانی، از عطاء، از ابن عباس نقل می‌کند: * چون ابراهیم (ع) مأمور به بیرون آوردن هاجر از کنعان شد، او را بر براق سوار کردند و چون به سرزمینهای حرم که دشت و دارای آب شیرین بود، می‌رسیدند، ابراهیم (ع) می‌گفت: ای جبرئیل همین جا فرود آی، و او می‌گفت: نه. تا به مکه رسیدند، جبرئیل گفت: ای ابراهیم فرود آی. فرمود: این جا که نه کشت و زرع است و نه دامی که شیر داشته باشد. گفت: آری همین جا از ذریه فرزندان پیامبری بیرون خواهد آمد که کلمه حق با او به تمام و کمال می‌رسد.

علی بن محمد از ابو عمرو زهری، از محمد بن کعب قرظی نقل می‌کرد: * چون هاجر با فرزند خود اسماعیل بیرون آمد، فرشته‌یی به او برخورد و گفت: ای هاجر، این پسر تو پدر قبایل و امتیهای زیادی خواهد بود و از جمله فرزندانگان او یکی هم پیامبر امی است که در مکه سکونت دارد.

علی بن محمد از ابومعشر، از یزید بن رومان و عاصم بن عمر و همچنین از کسان دیگری غیر از این دو نفر نقل می‌کند: * کعب بن اسد به بنی قریظه در آن هنگامی که پیامبر (ص) ایشان را محاصره فرموده بود، گفت: ای یهودیان از این مرد پیروی کنید، به خدا سوگند این پیامبر است و برای شما روشن است که او پیامبر مرسل است و همان کسی است که صفات او را در کتابهای خود دیده‌اید و همان کسی است که عیسی (ع) مژده ظهورش را داده است و شما نشانیهای او را می‌دانید. گفتند: آری این هموست ولی ما از تورات جدا نمی‌شویم.

علی بن محمد از علی بن مجاهد، از محمد بن اسحاق، از سالم غلام عبدالله بن مطیع، از ابوهریره نقل می‌کند: * پیامبر (ص) به آموزشگاه یهودیان آمد و فرمود دانشمندترین خود را حاضر کنید تا گفتگو کنیم. گفتند: عبدالله بن صوریاست. رسول خدا (ص) با او خلوت کرد و او را به دین و نعمتهایی که خدا به ایشان ارزانی داشته است چون من و سلوی و سایه افکندن او بر سر ایشان سوگند داد که آیا نمی‌دانی من رسول خدایم؟ گفت: چرا به

خوبی می‌دانم و همه این قوم هم آنچه من می‌دانم، می‌دانند و صفات و نشانیهای تو در تورات به صورت واضح آمده است، ولی ایشان بر تو رشک و حسد می‌برند. فرمود: چه چیزی مانع از ایمان آوردن خود تو است؟ گفت: دوست نمی‌دارم با قوم خود مخالفت کنم و شاید ایشان از تو پیروی کنند و اسلام آورند و در آن صورت من هم مسلمان می‌شوم.

علی بن محمد از ابومعشر، از محمد بن جعفر بن زبیر و محمد بن عماره بن غزیه و از غیر این دو نفر نقل می‌کند که می‌گفته‌اند: «نمایندگان نجران که به حضور پیامبر (ص) آمدند، ابوالحارث بن علقمه بن ربیع هم همراهشان بود. او سالارشان بود و از امور دینی آگاه و استقف و استاد مدرسه ایشان و دارای قدر و منزلت بود. اتفاقاً استرش او را به زمین زد. برادرش به طور کنایه گفت: مرگ بر این مرد [محمد (ص)] باد. ابوالحارث گفت: مرگ بر خودت باد، مردی را که از پیامبران است و عیسی مژده ظهورش را داده است و نامش در تورات آمده است، دشنام می‌دهی؟ برادرش گفت: پس چه چیز مانع از آن است که به دین او بگروی؟ گفت: این قوم ما را گرامی داشته بر خود سالار ساخته، به شرف رسانده‌اند و می‌بینی که فقط مخالفت با او را می‌خواهند. برادرش سوگند خورد که دیگر سر برای او فرود نیاورد تا به مدینه رسد و به آن حضرت ایمان آورد. ابوالحارث گفت: ای برادر آرام باش شوخی کردم. گفت: باشد، هرچند شوخی کرده باشی. او مرکب خود را به سرعت راند و این اشعار را می‌خواند:

در حالی که کمر بندش از لاغری می‌جنبید به سوی تو می‌آید، گویی چنین او در شکمش اعتراض می‌کند، آری دین او مخالف دین مسیحیان است.^۱
گوید، آمد و مسلمان شد.

علی بن محمد از ابوعلی عبدی، از محمد بن سائب، از ابوصالح، از ابن عباس نقل می‌کند: «قریش، نصر بن حارث بن علقمه و عقبه بن ابی معیط و تنی چند غیر از آن دو را پیش یهودیان مدینه فرستادند و گفتند از آنها درباره پیامبر (ص) سؤال کنید. آنها به مدینه آمدند و گفتند ما به واسطه مسأله تازه‌یی که میان ما رخ داده است پیش شما آمده‌ایم، پسری یتیم و فرومایه گفتار عجیبی می‌گوید و می‌پندارد که رسول رحمن است و ما رحمانی جز

۱. إلیک یعد و فلیقاً و حبیبها
مُغْتَرَضاً می نَطینها حینها
مخالفاً دین النصارى دینها

رحمان یمانه نمی‌شناسیم. گفتند، صفات او را برای ما بیان کنید و صفات پیامبر (ص) را برای آنها گفتند. گفتند، چه کسی از شما از او پیروی می‌کند. گفتند، فرومایگان ما. یکی از دانشمندان یهودی خندید و گفت: این همان پیامبری است که صفاتش را می‌دانیم و می‌دانیم که قومش از همگان با او بیشتر دشمنی دارند.

علی بن محمد از یزید بن عیاض بن جَعْدُبَدَه، از حرام بن عثمان انصاری نقل می‌کرد که می‌گفت: ۱. اسعد بن زرارة^۱ از شام همراه چهل نفر از قوم خود برای بازرگانی به مکه آمد. در خواب چنان دید که فرشته‌یی پیش او آمد و گفت: ای ابوامامه پیامبری در مکه ظهور خواهد کرد، از او پیروی کن و نشانه‌اش این است که در یکی از منازل بین راه گرفتار بلایی می‌شوید که فقط تو جان سالم به در می‌بری و فلان دوست تو هم نمی‌میرد ولی کور می‌شود. آنها گرفتار طاعون شدند و همگی غیر از ابوامامه مردند و دوستش هم کور شد.

علی بن محمد از سعید بن خالد و کس دیگری از صالح به کیسان نقل کردند که خالد بن سعید^۲ می‌گفته است: ۲. پیش از مبعث پیامبر (ص) خواب دیدم مکه را چنان ظلمتی فروگرفت که هیچ کوه و زمینی را نمی‌دیدم، آن‌گاه دیدم نوری از چاه زمزم همچون پرتو سپیده‌دم یا چون چراغی سرزرد و هرچه بلندتر می‌شد، بزرگتر می‌شد و نخستین جایی را که برای من آشکار و روشن ساخت، خانه کعبه بود و آن نور چنان گسترشی یافت که تمام کوه‌ها و دشته‌ها را روشن ساخت و من همچنان آن را نگاه می‌کردم و سپس به آسمان رفتم و به سوی مدینه کوچیدم به طوری که نخلستانهای مدینه و خوشه‌های خرما برای من روشن شد و شنیدم کسی در آن نور می‌گوید، منزّه است خداوند، و فرمان الهی کامل شد و شیطان سرکش در ریگزارها و بیشه‌های میان شام و حجاز نابود شد، این امت کامیاب شد، پیامبر امّی آمد و کتاب به زمان خود رسید، مردم این شهر او را دروغگو خواهند دانست و دو مرتبه عذاب می‌شوند و بار سوم توبه‌شان پذیرفته می‌شود، سه چیز باقی مانده است، دو در خاور و یکی در باختر.

خالد بن سعید این خواب را برای برادرش عمرو بن سعید گفت. عمرو گفت: خواب

۱. اسعد بن زرارة، از اصحاب محترم رسول خدا و از انصار مدینه است. در رمضان سال اول هجرت درگذشت. رکن: اسدالعینه، ج ۱، ص ۷۱-م.

۲. خالد بن سعید، از بزرگان قریش و بستگان اسلام است در اسدالعینه این خواب به طریق دیگری نقل شده است. رکن: اسدالعینه، ج ۲، ص ۸۲-م.

شگفتی دیده‌ای و عقیده‌ام بر این است که این کار مربوط به بنی عبدالمطلب است زیرا آن نور را از زمزم دیده‌ای.

علی بن محمد از مسلمة بن علقمه، از داود بن ابی هند نقل می‌کند که ابن عباس می‌گفته است: «خداوند متعال به یکی از پیامبران بنی اسرائیل وحی فرموده که غضب من بر شما سخت است، زیرا فرمان مرا ضایع و تباه کردید، و سوگند خوردم که روح القدس پیش شما نیاید تا هنگامی که پیامبر امتی را از سرزمین عرب برانگیزانم که روح القدس پیش او خواهد آمد.

علی بن محمد از محمد بن فضل، از ابو حازم نقل می‌کند: «کاهنی به مکه آمد، دایه پیامبر (ص) او را که پنج ساله بود به مکه و پیش عبدالمطلب آورده بود که سالی یک مرتبه آن حضرت را به مکه می‌آورد، چون کاهن پیامبر را همراه عبدالمطلب دید، فریاد برآورد و گفت: ای گروه قریش این کودک را بکشید که او شما را پراکنده خواهد ساخت و خواهد کشت. عبدالمطلب پیامبر را از معرکه بیرون برد و قریش از آن هنگام که کاهن ایشان را از رسول خدا بر حذر داشته بود، از او می‌ترسیدند.

علی بن محمد از علی بن مجاهد، از محمد بن اسحاق، از عاصم بن عمر بن قتاده، از علی بن حسین (ع)^۱ نقل می‌کند: «زنی از خاندان بنی نجار مدینه به نام فاطمه دختر نعمان، همزادی از جن داشت که پیش او آمد، چون هجرت پیامبر (ص) به مدینه صورت گرفت، آن جن آمد و روی دیوار نشست. فاطمه گفت: چرانمی آیی، چه شده است؟ گفت: پیامبری آمده است که زنا و شراب را حرام کرده است.

علی بن محمد از ورقاء بن عمر، از عطاء بن سائب، از سعید بن جبیر، از ابن عباس نقل می‌کند که می‌گفته است: «چون پیامبر (ص) مبعوث شد، دیوان و شیاطین از آسمان رانده شدند و با شهاب آنها را می‌زدند و پیش از آن اخبار آسمانی را گوش می‌دادند و هر قبیله‌یی از جن جایگاه خاصی داشت که می‌نشستند و گوش می‌دادند. نخستین گروه از مردم که از این تغییر ترسیدند، اهل طائف بودند که به قربانی کردن گوسپند و شتر برای الهه‌های خود پرداختند و همه روز این کار را انجام می‌دادند، به طوری که نزدیک بود اموال ایشان تمام شود. آن‌گاه به خود آمدند و قربانی کردن را متوقف ساختند و بعضی از ایشان گفتند مگر

۱. منظور حضرت امام علی بن الحسین سجاد امام چهارم شیعیان است، متولد ۳۶ یا ۳۸ هجری، متوفی به سال ۹۵

نمی‌بینید که ستارگان اصلی که مایهٔ راهنمایی است همچنان پابرجاست و چیزی از آن کم نمی‌شود. ابلیس گفت: این موضوعی است که در زمین به وجود آمده است، از هر جا مشتی خاک برای من بیاورید. و هر چه می‌آوردند می‌بویید و دور می‌ریخت تا آنکه خاک تهامه را آوردند. چون آن را بویید گفت: هر چه هست در این سرزمین است.

علی بن محمد از عبدالله بن محمد قرشی که از خاندان بنی‌اسد بن عبدالعزی است، از زهری نقل می‌کند که می‌گفته است: «قبلاً وحی مورد استراق‌سمع واقع می‌شده است و زنی از بنی‌اسد همزادی از جن داشته است که روزی فریاد زنان پیش او آمده گفته است فرمانی سخت و دشوار رسیده است. احمد (ص) زنا را حرام کرد. گوید، چون خداوند اسلام را فرو فرستاد ایشان از استراق‌وحی و گوش دادن به امور آسمانی ممنوع شدند.

واقعی از عبدالله بن یزید هذلی، از سعید بن عمرو هذلی، از پدرش نقل می‌کرد که می‌گفت: «با گروهی از بزرگان قوم خود به بتکدهٔ سواع^۱ که بت ما بود رفتیم و قربانیهایی بردیم و من نخستین کس بودم که ماده‌گاو فریبنی را پیش بردم و کشتم. بانگی از اندرون آن شنیدم که می‌گفت: عجیب است عجیب که پیامبری میان مردم مکه ظهور می‌کند و زنا و کشتن قربانی را برای بتها حرام می‌سازد و آسمان حراست می‌شود و ما را با شهاب می‌رانند و پراکنده می‌شویم. گوید، چون به مکه آمدیم پرسیدیم و کسی را ندیدیم که از خبر بعثت پیامبری داشته باشد. تا آنکه ابوبکر صدیق را دیدیم و به او گفتیم ای ابوبکر آیا در مکه کسی به نام احمد ظهور کرده است که مردم را به سوی خدا فراخواند؟ گفت: برای چه این سؤال را می‌کنید؟ و چون موضوع را به او گفتیم، گفت: آری این شخص رسول خداست. و ابوبکر ما را به اسلام دعوت کرد. گفتیم: منتظر می‌مانیم ببینیم قوم ما چکار می‌کنند. و ای کاش همان روز مسلمان شده بودیم. هر چند که بعد مسلمان شدیم.

واقعی برای ما از قول عبدالله بن یزید هذلی، از پدرش نقل می‌کرد که می‌گفته است: «دوستان من از گوسپندانم را که گرفتار بیماری جرب شده بودند برای طلب برکت و شفا به بتخانهٔ بت خودمان سواع بردم. شنیدم از درون بت سروشی می‌گوید مکر و حيلةٔ جن تمام شد و ما را به مناسبت ظهور پیامبری که نامش احمد است با شهاب می‌رانند. گوید، گفتیم این مایهٔ عبرت من است و گوسپندان خود را برداشتم و آهنگ خانهٔ خود کردم و به سردی

۱. سواع، از بت‌های عرب که در حوزان نجد، در سورهٔ بقره آیه ۲۳، هم نام آن آمده است و بشرقت‌انسانها به آن توجه داشتند.

برخوردم که ظهور پیامبر (ص) را به من خبر داد.

علی بن محمد از عبدالرحمن بن عبدالله، از محمد بن عمر شامی، از قول مشایخ او نقل می‌کرد که می‌گفتداند: «پیامبر (ص) در خانه ابوطالب بود و ابوطالب مرد نسبتاً فقیری بود، چند ماده شتر داشت که معمولاً شیر آنها را می‌دوشیدند و برایش می‌آوردند. هرگاه خانواده ابوطالب به‌طور اجتماع یا به تنهایی بدون حضور پیامبر (ص) غذا می‌خوردند، سیر نمی‌شدند و هرگاه پیامبر (ص) همراه ایشان غذا می‌خورد سیر می‌شدند و هرگاه که ابوطالب می‌خواست بر سفره حاضر شود، می‌گفت صبر کنید تا پسرم حاضر شود و چون رسول خدا (ص) همراه ایشان غذا می‌خورد، چیزی هم از غذا زیاد می‌آمد و معمولاً نخست پیامبر می‌نوشید و پس از او دیگران می‌آشامیدند و ابوطالب می‌گفت: تو فرخنده و مبارکی. معمولاً صبحها بچه‌ها با چشم چرک آلود و موی پریشان از خواب برمی‌خاستند و حال آنکه رسول خدا (ص) سر مه کشیده و روغن بر سر مالیده بیدار می‌شد.

ام‌ایمن می‌گوید: هرگز ندیدم پیامبر (ص) در کودکی و بزرگی از تشنگی و گرسنگی شکایت کند. معمولاً صبح زود می‌رفت از زمزم آب می‌نوشید و چون به او غذا می‌دادند، می‌گفت: نمی‌خواهم، سیرم.

کسانی که در جاهلیت به امید آنکه پیامبر شوند، نام خود را محمد گذارده بودند

علی بن محمد بن عبدالله بن ابوسیف از سلمة بن عثمان، از علی بن زید، از سعید بن مسیب نقل می‌کند: «اعراب از کاهنان و اهل کتاب می‌شنیدند پیامبری از عرب به نام محمد (ص) مبعوث خواهد شد و هرکس این خبر را شنیده بود، به طمع نبوت نام پسر خود را محمد می‌گذاشت.

علی بن محمد از سلمة بن فضل، از محمد بن اسحاق نقل می‌کند: «محمد بن خزاعی بن خزائنه که از بنی ذکوان از طوایف بنی سلیم است، به طمع نبوت نامگذاری شد. او در یمن پیش ابرهة آمد و به آیین او بود تا درگذشت و چون موجه شده بود، برادرش قیس بن خزاعی این بیت را سرود:

این محمد صاحب تاج از ماست و او را دیدم که در حومه مرگ پنهان شد.^۱
 علی بن محمد از مسلمة بن علقمه، از قتادة بن سکن عرنی نقل می‌کرد که می‌گفته
 است: * محمد بن سفیان بن مجاشع، استغنی بود که چون به پدرش گفته بودند پیامبری برای
 عرب ظهور می‌کند که نامش محمد است، او را محمد نام گذاشته بود. میان بنی سؤاءة هم
 محمد جُشمی را و محمد اُسَیدی و محمد فُتیمی را به طمع اینکه به پیامبری برسند، محمد
 نام‌گذاری کرده بود.

نشانه‌های نبوت پس از نزول وحی بر رسول خدا (ص)

عفان بن مُسلم از حماد بن سلمه، از علی بن زید، از ابوزید نقل می‌کرد که می‌گفته است: رسول خدا (ص) افسرده و اندوهگین در حَجون به خداوند متعال عرض کرد: پروردگارا امروز به من آیتی نشان ده که پس از آن به تکذیب هیچ‌کس از قوم خود اعتنا نکنم. در این هنگام درختی را که در گردنهٔ راه مدینه بود صدا زد و درخت زمین را شکافت و به حضور پیامبر آمد و بر او سلام داد و رسول خدا (ص) فرمان داد تا برگردد و برگشت و فرمود: از این پس هر یک از قوم من که مرا تکذیب کنند، اهمیتی نمی‌دهم.

فَضْل بن دُکَیْن از طلحة بن عمرو، از عطاء نقل می‌کرد که می‌گفته است: پیامبر (ص) در حال مسافرت نیاز به قضای حاجت داشت و جایی پیدا نکرد که در پناه آن قرار گیرد. در فاصلهٔ نسبتاً دوری دو درخت دید که به فاصله از یکدیگر قرار داشتند، به ابن مسعود فرمود برو و میان آن دو درخت بایست و بگو مرا پیامبر فرستاده می‌گوید به یکدیگر متصل شوید تا در پناه شما قضای حاجت کند. ابن مسعود چنان کرد. یکی از آن دو درخت حرکت کرد و به دیگری متصل شد و رسول خدا در پناه آنها قضای حاجت کرد.

وَ کَیْع از اَعْمَش، از مِثَال بن عمرو، از یَعْلَى بن مَرَّة نقل می‌کرد که می‌گفت: * در سفری همراه پیامبر (ص) بودم، در منزلی فرود آمدیم. پیامبر (ص) به من فرمود: برو به این دو خرما بن بگو که پیامبر می‌گوید به یکدیگر متصل شوید. آمدم و گفتم یکی از آن دو خرما بن به دیگری پیوست و پیامبر (ص) در پناه آن قضای حاجت فرمود و سپس هر یک به جای خود برگشت.

اسماعیل بن ابان و زَاق از عَنبَسَة بن عبدالرحمن قرشی، از محمد بن زاذان، از ام‌سعد،

از عایشه نقل می‌کند که می‌گفته است: * به رسول خدا گفتم: شما به قضای حاجت می‌روی و هیچ‌گونه کثافتی دیده نمی‌شود. فرمود: ای عایشه مگر نمی‌دانی که زمین آنچه را از پیامبران دفع شود فرو می‌برد و چیزی از آن دیده نمی‌شود؟

مسلم بن ابراهیم از حارث بن عبید، از ابو عمران، از انس بن مالک نقل می‌کند که پیامبر (ص) می‌فرموده است: * روزی نشسته بودم که جبرئیل آمد و میان دو شانه‌ام زد، برخاستم و کنار درختی آمدم که در آن دو جایگاه مانند دو آشیانه پرنده‌گان وجود داشت. جبرئیل در یکی از آنها و من در دیگری نشستیم. و آن درخت چنان برافراشته شد که از شرق تا غرب را فراگرفت. گویی اگر می‌خواستم به آسمان دست بزنم می‌توانستم. برگشتم و به جبرئیل نگریستم دیدم از تواضع چون گلیمی است که بر زمین افکنده باشند و متوجه شدم که علم او به حالات الهی زیاد است. در این هنگام در آسمان بر من گشوده شد و در حجابی قرار گرفتم که همه از مروارید و یاقوت بود. پرتو اعظم را دیدم و سپس خداوند مطالبی به من وحی فرمود.

مسلم بن ابراهیم از حارث بن عبید آید، از ابومسعود سعید بن ایاس جریزی، از عبدالله بن شقیق، از عایشه نقل می‌کند که می‌گفته است: * از پیامبر (ص) حراست و پاسداری می‌شد تا این آیه فرو آمد: «و خدای تو را از مردم حفظ می‌نماید». گوید، در این هنگام پیامبر (ص) سر خود را از خیمه بیرون آورد و فرمود: ای مردم بروید که خداوند مرا از مردم حفظ فرمود.^۱

فضل بن ذکین از طلحة بن عمرو، از عطاء، از قول پیامبر (ص) نقل می‌کرد که می‌فرموده است: * ما گروه پیامبران چشمه‌ایمان می‌خواهد و دل‌هایمان نمی‌خواهد. هود بن خلیفه بن عبدالله بن ابی بکره از عوف، از حسن، از پیامبر (ص) نقل می‌کرد که می‌فرموده است: * چشمان من می‌خواهد و دلم نمی‌خواهد.

حجاج بن محمد اعور از لیث بن سعد، از خالد بن یزید، از سعید بن ابی هلال، از جابر بن عبدالله نقل می‌کند که می‌گفته است: * پیامبر (ص) پیش ما آمد و فرمود در خواب چنان

۱. بحسب آیه ۶۷ سوره پنجم - مائده - است، نه عقبه ما شیعیان این آیه در مورد حلافت امیرالمؤمنین علی علیه السلام مازل شده است، رکعت: علی بن ابراهیم قسی، تفسیر، ج ۱، بیروت، ۱۳۷۸ هجری، ص ۱۷۱ و تفسیر تیان، ج ۳، ص ۵۷۴ و ابن‌المنیر، تفسیر، ج ۶، ص ۲۷۴ و در منابع اهل سنت واحادی، اسباب النزول، ص ۱۵۰ و بحر رازی، تفسیر، ذیل آیه مذکور، - م.

دیدم که جبرئیل بالا سرم و میکائیل پایین پایم ایستاده‌اند. یکی از آن دو به دیگری گفت: در مورد محمد (ص) مثلی بزن. او گفت: گوش بده که گوشت شنوا باد و بیندیش که قلب تو همواره با اندیشه و خردمند باد. مَثَل تو و مَثَل امت تو چون مَثَل پادشاهی است که خانه‌یی نیکو بسازد و در آن سفره بیندازد و کسی بفرستد تا مردم را به خوراک او دعوت کند و گروهی دعوت آن شخص را می‌پذیرند و گروهی نمی‌پذیرند. خدای آن پادشاه است و خانه اسلام است و آن غرفه و سفره بهشت است و تو ای محمد، رسول اویی و هرکس دعوت تو را بپذیرد، مسلمان می‌شود و هرکس مسلمان شود به بهشت درمی‌آید و هرکس به بهشت درآید از آنچه در آن است می‌خورد و بهره‌مند می‌شود.

سعید بن محمد ثقفی از محمد بن عمرو، از ابوسلمه نقل می‌کند: رسول خدا از صدقه چیزی نمی‌خورده از هدیه می‌خورده است، زنی یهودی گوسپندی بریان هدیه آورد. پیامبر و یارانش دست به غذا بردند، همان گوسپند بریان به رسول خدا گفت مرا مسموم کرده‌اند. پیامبر فرمود: دست از خوردن بدارید که خبر به مسموم بودن خود می‌دهد. و آنها دست کشیدند و پُشَر بن بَرَاء از آن درگذشت. پیامبر (ص) آن زن را احضار کرد و فرمود: چه چیز تو را به این کار واداشت؟ گفت: خواستم بدانم که اگر پیامبری زبانی به تو نمی‌زند و اگر پادشاهی مردم را از تو خلاص کنم. گوید، پیامبر دستور داد او را کشتند.

سعید بن سلیمان از خالد بن عبدالله، از حُضَيْن، از سالم بن ابوالجَعْد نقل می‌کند: پیامبر (ص) دو نفر را به مأموریتی گسیل داشت. آنها گفتند: ای رسول خدا چیزی برای زاد و توشه همراه ما نیست. فرمود: مشک آبی بیاورید. آوردند و دستور فرمود آن را از آب پر کردیم. آن‌گاه سر آن را بست و به آن دو فرمود: بروید، چون به فلان جا رسیدید خداوند به شما غذا روزی خواهد فرمود. گوید، آن دو رفتند تا آن‌جا که رسول خدا دستور فرموده بود رسیدند، مشک آب خود را باز کردند، در آن شیر و کره تازه گوسپندی یافتند، خوردند و آشامیدند تا سیر و سیراب شدند.

ابوالنَّضَر هاشم بن قاسم کنانی از عبدالحمید بن بهرام، از شَهْر بن حَوْشَب، همچنین از قول ابوسعید حَضْرَمِی نقل می‌کند: مردی از قبیله اَسْلَم هنگامی که در صحرای ذوالحُلَیْفَة مشغول چراندن و برگ‌کندن برای گوسپندان خود بود، گرگی به گله حمله کرد و میشی از گوسپندان را گرفت، آن مرد گرگ را تعقیب کرد و با سنگ او را زد و گوسپند را پس گرفت، گرگ برگشت و در حالی که روی دم خود تکیه داده بود به مرد گفت: آیا از خدا نترسیدی و

گوسپندی را که او روزی من قرار داده بود از من گرفتی. مرد گفت: به خدا سوگند تا امروز چنین داستانی نشنیده‌ام. گرگ گفت: از چه چیزی تعجب می‌کنی؟ گفت: از گفتگوی گرگ با خودم. گرگ گفت: کاری عجیب‌تر از این موضوع را رها کرده‌ای، این رسول خدا (ص) میان نخلستانها و سنگلاخهای مدینه مردم را از آنچه گذشته و خواهد آمد خبر می‌دهد و تو این جا دنبال گوسپندان خود هستی. چون مرد این سخن گرگ را شنید، گوسپندان خود را به قباء که یکی از دهکده‌های انصار بود آورد و سراغ پیامبر (ص) را گرفت. گفتند در خانه ابویوب انصاری است. آن جا رفت و خبر صحبت کردن گرگ را داد. پیامبر (ص) فرمود: راست می‌گویی هنگام غروب بیا و به مردم که جمع می‌شوند این خبر را بگو. چون مردم جمع شدند و نماز گزارده شد، مرد اسلمی خبر گرگ را به ایشان داد و پیامبر (ص) فرمود: راست گفته است. راست گفته است. هم‌اکنون این‌گونه معجزات و امور خارق‌العاده در اختیار من است، و این سخن را سه مرتبه تکرار کرد و فرمود: سوگند به آن کس که جان محمد (ص) در دست اوست به زودی ممکن است مردی از شما بامداد یا شامگاه از خانه و خانواده خود بیرون آید و چوبدستی یا کفش او یا تازیانه‌اش به او خبر دهد که خانواده‌اش در غیاب او چه کارها کرده‌اند.

هاشم بن قاسم از عبدالحمید بن بهرام نقل می‌کند که می‌گفته است شهر بن حوشب از قول عبدالله بن عباس نقل می‌کرد: * روزی پیامبر (ص) کنار خانه خود در مکه نشسته بود، عثمان بن مظعون عبور کرد و لبخندی زد. پیامبر (ص) فرمود: نمی‌نشینی؟ گفت: چرا و نشست. پیامبر هم روبرویش نشستند. همچنان که عثمان بن مظعون با آن حضرت صحبت می‌کرد ناگاه نگاه پیامبر (ص) به نقطه‌یی از آسمان ثابت ماند و پس از مدتی متوجه سمت راست خود روی زمین شد و بدون توجه به همنشین خود عثمان بن مظعون چشمانش به نقطه‌یی ثابت ماند و با سر خویش و تمام توجه متمایل به آن طرف بود و گاه مانند کسی که می‌خواهد آنچه گفته شود درست بفهمد، سر خود را تکان می‌داد. ابن مظعون نیز همچنان می‌نگریست. چون پیامبر (ص) آنچه گفته شد فهمید، دوباره با چشم خود نقطه‌یی را تا آسمان تعقیب کرد و بعد به حالت اول خود که با عثمان بن مظعون نشسته بود، برگشت. عثمان بن مظعون گفت: ای محمد (ص) تاکنون هنگامی که با تو می‌نشستم ندیدم که مثل امروز رفتار کنی. پیامبر فرمود: چکار کردم؟ گفت: من دیدم چشم به سوی آسمان دوختی و سپس به سمت راست خود متوجه شدی و به سوی آن نقطه برگشتی و مرا به حال خود

گذاشتی و سر خود را تکان دادی مثل اینکه می‌خواستی چیزی را بفهمی که برایت گفته می‌شد. پیامبر فرمود: فهمیدی موضوع چه بود و متوجه رفتار من شدی؟ عثمان گفت: آری. پیامبر فرمود: فرشته‌یی که رسول خداوند است در حالی که تو نشسته بودی آمد. عثمان می‌گوید: گفتم: پیام آور خدا بود؟ فرمود: آری. گفتم: چه چیزی به تو گفت؟ فرمود: چنین گفت:

همانا خداوند فرمان می‌دهد به دادگری و نیکی کردن و بررسی از خویشاوندان و نهی می‌کند از کار زشت و ناپسندیده و ستم، خدای شما را پند می‌دهد شاید پند بپذیرید.^۱ عثمان بن مظعون می‌گوید، از آن هنگام ایمان در دل من مستقر شد و محمد (ص) را دوست داشتم.

هاشم بن قاسم از عبدالحمید بن بهرام، از شهر، از ابن عباس نقل می‌کند که می‌گفته است: * روزی گروهی از یهودیان پیش رسول خدا (ص) آمدند و گفتند: ای ابوالقاسم از چند مورد از تو سؤال می‌کنیم که پاسخ دهی و معمولاً پاسخ آن را کسی جز پیامبران نمی‌داند. فرمود: از هرچه می‌خواهید سؤال کنید ولی برای من عهد و پیمانی قرار دهید و خدا را در نظر بگیرید و سفارش یعقوب به فرزندانش را به خاطر آورید که اگر پاسخ صحیح دادم و دانستید که صحیح است از من پیروی کنید و مسلمان شوید. گفتند: این عهد و پیمان برای تو خواهد بود. فرمود: اکنون سؤال کنید. گفتند: از چهار چیز به ما خبر ده، نخست آنکه به ما بگو یعقوب چه چیزهایی را پیش از نزول تورات بر خود حرام کرد، دو دیگر آنکه پس از آمیزش نطفه زن و مرد چگونه نطفه پسر می‌شود و چگونه دختر، سوم اینکه خواب تو که می‌گویی پیامبر امی هستی چگونه است و چهارم آنکه کدامیک از فرشتگان پیش تو می‌آیند؟ فرمود: عهد و پیمان الهی بر عهده شماست که اگر پاسخ صحیح دهم مسلمان شوید. آنان سوگند خوردند و عهد و پیمان بستند. فرمود: شما را به آن کس که تورات را بر موسی (ع) نازل فرموده است سوگند می‌دهم که تصدیق کنید و خودتان می‌دانید که یعقوب سخت بیمار شد و بیماری او طول کشید و نذر کرد که اگر خداوند او را از بیماری شفا دهد بهترین آشامیدنی که دوست می‌داشت و بهترین خوراک را بر خود حرام کند - از خوردن و آشامیدن آن خودداری کند - بهترین خوراک گوشت شتر و بهترین

۱. آیه ۹۲، سوره شازدهم - نحل -، این موضوع در تفسیر ابوالفتح رازی، ج ۷، ص ۱۳۶ هم آمده است. - م.

آشامیدنی در نظر او شیر شتر بود. گفتند: همچنین است که می‌گویی. فرمود: خدایا بر ایشان گواه باش. آن‌گاه فرمود: شما را به خدای سوگند می‌دهم که جز او خدایی نیست و او تورات را بر موسی نازل فرموده است مگر نمی‌دانید که نطفهٔ مرد سپید و غلیظ و نطفهٔ زن زرد رنگ و رقیق است. هر یک از این دو که در امتزاج بر دیگری پیشی گیرد، فرزند از لحاظ جنس و شباهت به فرمان خداوند چنان می‌شود، اگر نطفهٔ مرد پیشی گیرد فرزند به فرمان خدا پسر می‌شود و اگر نطفهٔ زن پیشی گیرد به فرمان خدا دختر می‌شود. گفتند: آری همچنین است که می‌گویی. فرمود: خدایا بر ایشان گواه باش. فرمود: سوگند به خدایی که تورات را به موسی نازل کرده است می‌دانید که این پیامبر امی چشمش به ظاهر می‌خواهد ولی دلش بیدار است. گفتند: آری همچنین است. اکنون بگو کدامیک از فرشتگان پیش تو می‌آید و چون آن را بگویی مسلمان می‌شویم یا راه ما از راه تو جدا خواهد شد. پیامبر (ص) فرمود: جبرئیل است و هیچ پیامبری برانگیخته نمی‌شود مگر اینکه همان فرشته بر او نازل می‌شود. گفتند: ما از تو جدا می‌شویم، اگر فرشتهٔ دیگری غیر از جبرئیل می‌بود از تو پیروی می‌کردیم و تو را تصدیق می‌نمودیم. پیامبر (ص) فرمود: چه چیزی مانع از آن است که جبرئیل را تصدیق کنید. گفتند: او دشمن ماست و در این هنگام خداوند متعال این آیه را نازل فرمود:

بگو هر کس دشمن جبرئیل باشد، جبرئیل کسی است که به دستور خداوند قرآن را بر دل تو نازل می‌کند... تا آخر آن آیه که می‌فرماید: گویا ایشان نمی‌دانند.^۱
و در این هنگام دچار خشم الهی بر خشمی شدند.

هاشم بن قاسم از قول سلیمان بن مغیره، از اسحاق بن عبدالله بن ابی طلحة نقل می‌کند: * پیامبر (ص) به عیادت سعد^۲ آمد که بیمار بود، گرمای نیمروزی را آن‌جا ماند و چون هوا سرد شد و خواست برگردد، سعد دستور داد خری برای رفتن ایشان آماده کنند. اتفاقاً خری کندرو بود، روی آن قطفه‌یی گسترده و پیامبر (ص) سوار شد. سعد دستور داد پسرش پشت سر پیامبر (ص) سوار شود تا خر را برگرداند. پیامبر فرمودند: اگر او را با من می‌فرستی باید جلو بنشیند. سعد گفت: هرگز باید پشت سر شما بنشیند. پیامبر فرمود: صاحب چهارپا باید به سمت سر حیوان بنشیند. سعد گفت: ضرورتی ندارد او را بفرستم شما خر را پس بفرستید. گوید، پیامبر (ص) حیوان را پس فرستاد که سخت تیزرو و هموار شده بود.

۱. آيات ۹۲ تا ۹۶ سورهٔ بقره - بقره - این موضوع در تفسیر بیان، ج ۱، ص ۳۶۳، آمده است و تفاوتی دارد. - م.

۲. منظور سعد بن عبادة سالار خزرج است که از بزرگان صحابه و انصار است. - م.

هاشم بن قاسم از قول سلیمان، از ثابت بنانی نقل می‌کند: * گروهی از منافقان جمع شده بودند و میان خودشان سخنانی گفته بودند. پیامبر (ص) فرمود: گروهی از شما جمع شده و چنین و چنان گفته‌اند، اکنون برخیزید و از خدا آمرزش بخواهید و من هم برای شما طلب آمرزش می‌کنم. آنها برنخواستند. فرمود: شما را چه می‌شود؟ برخیزید و از خدا آمرزش بخواهید و من هم برای شما استغفار می‌کنم. و این موضوع را سه مرتبه تکرار فرمود و سپس گفت: خودتان برمی‌خیزید یا نام ببرم؟ و فرمود: فلانی برخیز. و همگان اندوهگین و رنگ‌پریده برخاستند.

هاشم بن قاسم از سلیمان، از ثابت، از انس بن مالک روایت می‌کند که می‌گفته است: * من روز جمعه‌یی کنار منبر ایستاده بودم و پیامبر (ص) خطبه می‌خواند، یکی از حاضران در مسجد گفت: ای رسول خدا مدتهاست باران نیامده و دامها در معرض نابودی و هلاکند، از خدا بخواهید که برای ما باران نازل فرماید. پیامبر دستها را به آسمان برافراشت و در آن هنگام ما ابری در آسمان ندیدیم. ناگاه ابرها ظاهر شد و چنان بارانی باریدن گرفت که من دیدم بسیاری از اشخاص شجاع ترسیدند و تلاش می‌کردند زودتر پیش زن و فرزند و به خانه خود برگردند. گوید، هفت شبانروز یعنی تا جمعه بعد پیوسته باران می‌بارید، در جمعه بعد ضمن خطبه رسول خدا کسی گفت: ای رسول خدا خانه‌ها خراب می‌شود و مسافران از حرکت بازمانده‌اند، از خدا بخواهید تا باران را قطع فرماید. پیامبر (ص) دستها را به آسمان برافراشت و عرض کرد: پروردگارا باران در اطراف بیارد و بر ما نبارد. گوید، ابرها از فراز سر ما و مدینه کنار رفت، گویی ما زیر خیمه‌یی قرار داشتیم که باران در اطراف ما می‌بارید و بر ما فرو نمی‌ریخت.

هاشم بن قاسم از سلیمان، از ثابت، نقل می‌کرد: * بانویی از انصار خوراک مختصری برای خود فراهم کرد و پخت و به شوهر خود گفت پیش رسول خدا برو و آهسته ایشان را دعوت کن. گوید، آن مرد به حضور پیامبر آمد و آهسته گفت فلانی غذایی آماده ساخته است و دوست می‌دارم که به خانه ما بیایی. پیامبر (ص) خطاب به مردم گفت: دعوت فلانی را پذیرید. آن مرد می‌گوید، من برگشتم و گویی پاهای من یارای کشیدن سرانداشت، و پیامبر (ص) با مردم آمد، به همسرم گفتم: رسوا شدیم که پیامبر (ص) همراه مردم آمدند. گفت: مگر نگشتم آهسته و پوشیده به آن حضرت بگو؟ گفتم: چنین کردم. همسرم گفت: پس خود رسول خدا (ص) داناتر است. مردم آمدند به طوری که صحن حیاط و خانه پر شد

و هنوز در کوچه هم منتظر بودند. غذایی به اندازه کف دستی آورد و رسول خدا آن را در ظرف ریخت و دعاهایی فرمود و خطاب به مردم گفت: بیایید یکی یکی بخورید و هر کس سیر شد بر خیزید که دوستش بنشیند. گوید، مردی برمی‌خاست و دیگری می‌نشست و به این ترتیب همه اهل خانه و حجره و کوچه آمدند و خوردند و سیر شدند و غذای ظرف به حال خود باقی بود و پیامبر فرمود: خودتان بخورید و به همسایگان بدهید.^۱

هاشم بن قاسم^۲ از سلیمان، از ثابت نقل می‌کند که می‌گفته است: * به انس گفتم: ای ابو حمزه چیزی از معجزات و خوارق عاداتی که از رسول خدا دیده باشی برای ما نقل کن و لطفاً از دیگران نقل مکن مگر خودت دیده باشی. گفت: روزی پیامبر (ص) نماز ظهر را گزارد و سپس رفت بر سکویی نشست که معمولاً جبرئیل آن جا بر آن حضرت نازل می‌شد. بلال آمد و برای نماز عصر اذان گفت. هر کسی در مدینه خانه داشت برای تجدید وضو و قضای حاجت بیرون رفت و گروهی از مهاجران که خانه نداشتند، همان جا نشسته بودند. کاسه دهانه گشادی که در آن آب بود برای پیامبر آوردند، در عین حال کاسه چندان کوچک بود که تمام کف دست رسول خدا در آن جا نمی‌گرفت. پیامبر (ص) چهار انگشت خود را در کاسه نهاد و فرمود بیایید وضو بگیرید. دست آن حضرت همچنان در کاسه بود و همگی از همان آب اندک وضو گرفتند. گوید، گفتم: ای ابو حمزه چند نفر بودند؟ گفت: بین هفتاد تا هشتاد نفر.

عنان بن مسلم و سلیمان بن حرب و خالد بن خدش همگی از قول حماد بن زید، از ثابت، از انس نقل می‌کنند که می‌گفته است: * پیامبر (ص) آب خواست. برایش در کاسه سرگشادی آب آوردند. پیامبر دست خود را در کاسه نهاد و آب از سر انگشتان او چون چشمه می‌جوشید و همگی از آن نوشیدیم. انس می‌گوید، من ایشان را شمردم بین هفتاد تا هشتاد نفر بودیم. ولی خالد بن خدش می‌گوید، آن گروه وضو گرفتند.

عنان بن مسلم از حماد بن سلمه، از ثابت، از انس بن مالک نقل می‌کند که می‌گفته

۱. در نهاية الارب، ج ۱۸، ص ۳۱۴، این موضوع را به جابر بن عبدالله انصاری نسبت داده است. - م.

۲. ابن هاشم بن قاسم که محمد بن سعد در طنفات از او بسیار نقل می‌کند معروف به ابونصر بعلبانی و متولد ۱۳۴ و درگذشته ۲۰۷ هجری و اصلاً حراسی است. او در تعداد چهار هزار حدیث املا کرده است و اهل بغداد به او بیانات می‌کردند، رکن: میزان الاعتدال، دجل شماره ۹۱۸۸ و تهذیب التهذیب، ج ۱۱، ص ۱۸ و زرکنی، الاعلام، ج ۹، ص ۵۱.

است: * وقت نماز فرارسید، گروهی که منزل آنها نزدیک و همسایهٔ مسجد بودند برای وضو گرفتن رفتند و حدود هفتاد هشتاد نفر باقی ماندند که راهشان دور بود. پیامبر (ص) پیاله کوچکی را که پر آب هم نبود خواست و انگشتان خود را در آن نهاد و برای آنها آب می‌ریخت و می‌فرمود وضو بگیرید. و همگان وضو گرفتند در حالی که در پیاله به همان اندازه آب وجود داشت.

ابوالولید هشام بن عبدالملک طیالسی از حزم بن ابی حزم می‌گفت که از حسن بصری شنیده که انس بن مالک می‌گفته است: * پیامبر (ص) روزی همراه گروهی از اصحاب در خارج مدینه حرکت می‌فرمود. وقت نماز فرارسید و مردم آب نیافتند که وضو بگیرند و گفتند: ای رسول خدا آب برای وضو نداریم. و مردم از این جهت ناراحت بودند. یکی از آنها قدحی آورد که اندکی آب در آن بود. پیامبر (ص) آن را گرفت. نخست خود وضو ساخت و سپس چهار انگشت خود را در قدح نهاد و فرمود: بیاید وضو بگیرید و مردم همگی وضو گرفتند. از انس پرسیدند شمار آنها چند نفر بود گفت: هفتاد نفر یا حدود آن. ابو حذیفه موسی بن مسعود نهدی از عکرمه بن عمار، از ایاس بن سلمه، از قول پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: * هزار و چهارصد نفر بودیم. به حُدَیبِیة رسیدیم. چاه آب حدیبیه حتی پنجاه گوسفند را سیراب نمی‌کرد و تشنگی می‌کشیدند. پیامبر (ص) بر لبهٔ چاه نشست. دعا فرمود یا آب دهان در چاه افکند. چندان آب از چاه جوشید که همگی آب نوشیدیم و آب برداشتیم.

خلف بن ولید ازدی از خلف بن خلیفه، از ابان بن بشر، از قول پیرمردی از اهل بصره نقل می‌کرد که می‌گفته است: * نافع برای ما نقل کرد که همراه پیامبر بودیم و شمار ما چهارصد مرد بود. پیامبر (ص) در جایی که آب نبود، فرود آمد. برای مردم دشوار بود ولی چون دیدند رسول خدا (ص) پیاده شد آنها هم فرود آمدند. ناگاه ماده بزی پیدا شد که دارای شاخهای تیزی بود و پیش رسول خدا آمد. پیامبر او را دوشید و تمام لشکر و خودش از شیرش آشامیدند و سیر و سیراب شدند. گوید، پیامبر فرمود: ای نافع این بز را نگه‌دار گرچه نمی‌بینم که بتوانی آن را نگه‌داری. و چون پیامبر چنین فرمود چوبی را محکم به زمین کوبیدم و قطعه ریسمانی گرفتم و بز را محکم بستم. پیامبر (ص) و مردم خوابیدند، من هم خوابیدم و چون از خواب بیدار شدم دیدم ریسمان باز شده است و بز نیست. حضور پیامبر آمدم و موضوع را گفتم که بز رفته است. فرمود: مگر به تو نگفتم که نمی‌توانی آن را

نگهداری. همان کسی که آوردش همو بردش.

عتاب بن زیاد و ابوالعباس احمد بن حجاج که هر دو خراسانی هستند گفتند عبدالله بن مبارک، از اوزاعی، از مُطَّلِب بن حَنْطَلَب مخزومی، از عبدالرحمن بن ابوعمره انصاری نقل می‌کردند که می‌گفته است پدرم می‌گفت: * در یکی از جنگها همراه رسول خدا بودیم و مردم گرفتار گرسنگی شدند و از پیامبر (ص) اجازه گرفتند که بعضی از شتران خود را بکشند و گفتند بینیم شاید خداوند پس از آن ما را به گشایشی برساند. چون عمر بن خطاب متوجه شد ممکن است پیامبر اجازه فرمایند گفت: چطور ممکن است مرکبهایمان را بکشیم زیرا فردا با دشمن در حال گرسنگی و پیاده برخورد می‌کنیم. اگر مصلحت بدانید دستور دهید مردم باقی مانده‌ها خوراک خود را بیاورند و جمع شود و دعا فرماید که خداوند برکت دهد. مردم هر کدام اندکی از خوراکشان را که باقی مانده بود آوردند. غالباً هر کسی یک مشت و آنکه از همه بیشتر داشت یک کیلو خرما آورد. پیامبر برخاست و مدتی دعا فرمود و آن‌گاه سپاهیان را فراخواند و ایشان با جوالهای خود آمدند و دستور فرمود جوالها را پر کنند. هیچ جوالی باقی نماند مگر اینکه پر شد و هنوز از آن خرما باقی بود. پیامبر (ص) چنان تبسم فرمود که دندانهایش پیدا شد و گفت: گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست و گواهی می‌دهم که من رسول خدایم و خداوند روز قیامت به هیچ بنده‌یی که به این دو موضوع مؤمن باشد، برخورد نمی‌فرماید مگر اینکه از آتش در امان می‌داردش.

هاشم بن قاسم از سلیمان بن مغیره، از ثابت بنانی، از عبدالله بن ربیع، از ابوقتاده نقل می‌کند که در یکی از سفرها شامگاهی پیامبر فرمود: * شما از اکنون تا فردا باید شب روی کنید و ان شاء الله فردا به آب خواهید رسید. چون شب از نیمه گذشت من دیدم پیامبر روی شتر چرت زد و کمی کج شد. بدون اینکه بیدارش کنم او را روی مرکب راست کردم. پیامبر روی شتر خود درست قرار گرفت و چون مدتی گذشت دوباره چرت زد و من بدون اینکه بیدارش کنم آن حضرت را روی مرکب راست کردم چون اواخر شب و نزدیکینای سحر فرارسید، پیامبر چرت زد به طوری که خیلی متمایل به زمین شد و نزدیک بود بیفتد. چون ایشان را راست کردم سر خود را بلند فرمود و پرسید: کیستی؟ گفتم: ابوقتاده‌ام. فرمود: از چه وقتی این طور کنار من حرکت می‌کنی؟ گفتم: از اول شب تا کنون. فرمود: خداوند تو را حفظ کند که از پیامبرش نگهبانی کردی، و فرمود: آیا ما از سپاه و مردم جدا شده‌ایم؟ آیا کسی را می‌بینی؟ مثل اینکه میل داشت فرود آید و بخوابد. گفتم: این یک سوار که می‌بینم آن هم

سوار دیگر و جمع ما هفت سوار شدیم. پیامبر (ص) از راه به کناری کشید و سر خود را روی دهانه زین نهاد و خوابید و فرمود مواظب باشید نمازتان قضا نشود. ولی نخستین کس که بیدار شد از تابش آفتاب بود و همگی ناراحت برخاستیم. پیامبر فرمود: سوار شوید. و سوار شدیم، آن قدر به راه ادامه دادیم تا آفتاب کاملاً بالا آمد، در این هنگام پیامبر (ص) پیاده شد و کوزه آب مرا خواست و همگی یکی یکی وضو گرفتیم و کمی آب در آن باقی ماند. پیامبر (ص) فرمود: این کوزه خودت را حفظ کن که آن را خبر مخصوصی خواهد بود. آن گاه اذان گفته شد و پیامبر (ص) نخست دو رکعت نافله نماز صبح را بجا آورد و سپس نماز صبح را گزارد همان طور که همیشه انجام می داد، و فرمود سوار شوید. و سوار شدیم. بعضی از ما با دیگری آهسته صحبت می کردند. پیامبر (ص) فرمود: چه می گوید که نمی شنوم. گفتیم: درباره قضا شدن نمازتان صحبت می کنیم. فرمود: مگر نباید به من اقتدا کنید، در خواب ماندن گناهی نیست، گناه از آن کسی است که قضای نمازش را تا وقت فرارسیدن نماز دیگر به تأخیر اندازد، هر کس چنین اتفاقی برایش افتاد هرگاه بیدار شد، نمازش را قضا کند و فردای آن روز هم به موقع و وقت اصلی نمازش را اعاده کند. آن گاه فرمود: خیال می کنید که مردم چه کرده اند؟ گوید، ابوبکر و عمر به مردم می گفتند پیامبر (ص) به شما وعده داده است که به آب می رسید و امکان ندارد که خلاف آن صورت گیرد یا از شما عتب بماند. برخی از مردم هم به دیگران می گفتند پیامبر (ص) همین اطراف است و اگر از ابوبکر و عمر اطاعت کنید کامیاب می شوید.

ابوقتاده گوید: نزدیک نیمروز که هوا بشدت گرم شده بود پیش مردم رسیدیم و مردم می گفتند: ای رسول خدا از تشنگی هلاک شدیم. فرمود: هلاکی بر شما نیست. پیاده شد و فرمود کاسه کوچک مرا بیاورید و کوزه مرا خواست و از آن در پیاله آب می ریخت و به مردم می آشاماند. مردم که چنان دیدند هجوم آوردند. فرمود: آرام باشید و راحت آب بخورید، همگی سیراب خواهید شد. و پیامبر (ص) همچنان آب می ریخت و به آنها می داد به طوری که همگی نوشیدند و کسی جز من و ایشان باقی نماند. پیامبر در کاسه آب ریخت و فرمود: بنوش. گفتم: ای رسول خدا من نمی آشامم تا شما بیاشامی. فرمود: ساقی باید آخرین نفری باشد که آب بیاشامد. و من آشامیدم و آن گاه پیامبر (ص) آشامید، بعد هم مردم به آب فراوانی رسیدند که همگی آب برداشتند. عبدالله بن رباح می گوید: من در همین مسجد جامع شما این حدیث را نقل می کردم. عمران بن حصین گفت. ای جوان دقت کن و

با دقت حدیث را بگو و من خودم یکی از مسافران آن شب بودم. من گفتم: ای ابو نَجید تو داناتری. او گفت: تو از کدام گروهی؟ گفتم: از انصارم. گفت: شما به حدیث مربوط به خودتان داناترید برای مردم بگو. من گفتم. عمران گفت: من در آن شب حضور داشتم و گمان نمی‌کنم کسی از مردم این موضوع را مانند تو حفظ کرده باشد.

ابو محمد فضیل بن عبدالوہاب غطفانی از شریک، از سماک، از ابو ظبیان، از ابن عباس نقل می‌کند: * مردی به حضور پیامبر آمد و گفت: به چه دلیل تو پیامبری؟ فرمود: اگر چیزی از این درخت خرما پیرسم و به من پاسخ دهد ایمان می‌آوری؟ گفت: آری. پیامبر آن درخت را صدا زد و پاسخ داد و آن مرد مسلمان شد و ایمان آورد.

هاشم بن قاسم از شعبه، از عمرو بن مرّه، و حصین بن عبدالرحمن از سالم بن ابوالجعد، از جابر بن عبدالله نقل می‌کردند که می‌گفته است: * در جنگ حدیبیه گرفتار تشنگی شدیدی شدیم. به حضور پیامبر (ص) رفتیم و برابر ایشان جام آبی بود. انگشتان خود را در آن نهاد و فرمود به نام خدا شروع کنید، و آب از میان انگشتان آن حضرت جوشید همچون چند چشمه، و همگی سیراب شدیم و کفایت کرد. حصین در حدیث خود چنین نقل می‌کرد که جابر گفت، آشامیدیم و وضو گرفتیم.

هاشم بن قاسم از سلیمان بن مغیره، از ثابت بنانی، از عبدالرحمن بن ابولیلی، از مقداد نقل می‌کند که می‌گفته است: * من و دو دوستم در حالی به مدینه رسیدیم که از فرط خستگی کور و کر شده بودیم. از اصحاب رسول خدا خواستیم که ما را مینمان کنند ولی کسی نبود که از ما پذیرایی کند. ناچار پیش رسول خدا رفتیم و ما را به خانه خود برد. آن جا سه بز بود که رسول خدا فرمود شیرشان را بدوشیم و میان خودمان تقسیم کنیم. گوید: ما بزها را می‌دوشیدیم و هر کس سهم خود را می‌آشامید و برای پیامبر (ص) هم کنار گذاشتیم. می‌گوید: پیامبر (ص) معمولاً شبها برمی‌خاست و سلامی می‌داد که نه کسی از خواب بیدار می‌شد و در عین حال کسی که بیدار بود می‌شنید. گوید: پیامبر (ص) به مسجد می‌رفت و نماز می‌گزارد و بعد برمی‌گشت و شیر خود را می‌نوشید. مقداد می‌گوید: شبی شیطان به سراغ من آمد و در من ایجاد وسوسه کرد که پیامبر (ص) در خانه انصار چیزی می‌خورد و احتیاجی به این شیر ندارد آن را بخور، و این وسوسه چندان ادامه یافت که من شیر را آشامیدم. همین که آن شیر در شکم من جا گرفت و دیگر کاری از من ساخته نبود، به پیشمان کردن من پرداخت و گفت ای وای بر تو، چکار کردی! چرا شیری را که مخصوص

محمد (ص) بود نوشیدی، او می‌آید و چون شیر را نبیند بر تو نفرین می‌کند و نابود می‌شوی و دنیا و آخرت تو از میان می‌رود. مقدار می‌گوید: من قطیفه‌ی پشمی داشتم و کوتاه بود چنانکه اگر روی سرم می‌کشیدم پاهایم بیرون می‌ماند و اگر روی پاهایم می‌کشیدم سرم بیرون می‌ماند؛ خواب به سراغ من نمی‌آمد ولی دو دوست من راحت خوابیدند. پیامبر (ص) طبق معمول آمد و سلام داد و به مسجد رفت و نماز گزارد و برگشت و روی ظرف شیر خود را کنار زد که بیاشامد، در آن چیزی ندید. سر به آسمان بلند کرد و من گفتم هم‌اکنون رسول خدا بر من نفرین می‌کند و نابود می‌شوم. ولی پیامبر (ص) فرمود: خدایا هرکس مرا خوراک می‌دهد او را خوراک بده و هرکس به من آب و مایع می‌نوشاند سیرابش فرمای. مقدار می‌گوید: من قطیفه‌ام را به خود پیچیدم و کاردی برداشتم و به سراغ بزها رفتم و به دست کشیدن به پشت و پهلوئی آنها پرداختم که بینم کدامیک چاق‌تر است که همان را برای پیامبر (ص) بکشم. دیدم پستانهای هر سه پرشیر است. ظرفی را که مخصوص خاندان پیامبر (ص) بود برداشتم و در آن شیر دوشیم به طوری که آن ظرف پر شد، برداشتم و حضور پیامبر (ص) آوردم. گوید، پیامبر (ص) فرمود: امشب شیر خود را نوشیده‌اید؟ من گفتم: ای رسول خدا، شما بیاشام. پیامبر آشامید و سپس ظرف را به من داد و فرمود: بیاشام. گفتم: ای رسول خدا، شما بیاشام. آن حضرت دوباره نوشید و بعد به من لطف کرد و من گرفتم و بقیه آن را آشامیدم و چون فهمیدم که پیامبر (ص) کاملاً سیراب شدند و دعای ایشان در مورد من آثار فراوانی خواهد داشت، خندیدم و از شادی چنان می‌خندیدم که به زمین افتادم. پیامبر فرمودند: آرام بخند، صدایت را بگیر. گفتم: ای رسول خدا داستان امشب من چنین و چنان بود و چکاری کردم. فرمود: این رحمتی از خدا بوده است، آیا میل نداری دو دوست خود را هم بیدار کنی و از این شیر بنوشند؟ گفتم: سوگند به کسی که تو را بر حق مبعوث فرموده است وقتی شما سیراب شدید و خودم هم از آن نوشیدم دیگر برای من مهم نیست هرکس می‌خواهد بیاشامد.

هاشم بن قاسم از ابو خَیْثَمَةَ زهیر، از سلیمان اعمش، از قاسم نقل می‌کند که عبدالله بن مسعود می‌گفت: :: خیال نمی‌کنم این عنایتی که نسبت به من شده است برای کسانی که پیش از من مسلمان شده باشند صورت گرفته باشد. پیامبر (ص) پیش من آمدند و من مشغول چراندن گوسپندان خانواده‌ام بودم، فرمود: گوسپندان شیر دارند؟ گفتم: نه. پیامبر میشی را گرفت و دست به پستانش کشید پرشیر شد، به طوری که شیر از آن می‌چکید.

علی بن محمد بن عبدالله بن ابوسیف قرشی، از ابوزکریای عجلانی، از محمد بن کعب قُرَظِی. همچنین علی بن مجاهد از محمد بن اسحاق، از عاصم بن عمرو بن قتاده، از محمود بن لبیده، از ابن عباس، از سلمان نقل می‌کنند که می‌گفته است: * به حضور پیامبر رسیدم و ایشان در تشییع جنازهٔ مردی از اصحاب خود بود و چون دید که من می‌آیم فرمود پشت سرم برو و ردای خود را کناری زد و من مهر نبوت را دیدم و بوسیدم بعد برگشتم و حضور پیامبر آمدم و برابرش نشستم. فرمود: برای آزادی خودت با صاحب قرار دادی بنویس و قرار شد به صاحب خودم سیصد نهال خرما و چهل وقیه طلا بدهم. پیامبر (ص) به مسلمانان فرمود: این برادر خودتان را یاری دهید و هر کس یکی و دو تا و سه تا نهال برای من آوردند تا آنکه سیصد نهال جمع شد. گفتم: اینها را چگونه بکارم. فرمود: برو به دست خودت برای هر یک حفره‌یی بکن. من این کار را کردم و به پیامبر (ص) خبر دادم آمد و با دست خویش نهالها را در حفره نهاد و حتی یکی از آنها خشک نشد و همگی سبز شد. پرداخت طلا باقی مانده بود، اتفاقاً همان جا بودم که برای ایشان قطعه طلایی به اندازهٔ تخم کبوتری از طلاهای زکات آوردند. فرمود: این بردهٔ فارسی که پیمان نامهٔ آزادی برای خودش نوشته بود کجاست؟ من برخاستم. فرمود: این را بگیر و وام خود را بپرداز. گفتم: این کافی نیست پیامبر (ص) بر آن زبان کشید و از آن چهل وقیه وزن کردم و پرداختم و همان قدر هم باقی ماند.

علی بن محمد از صلت بن دینار، از عبدالله بن شقیق، از ابوصخر عَتِیْلِی نقل می‌کند که می‌گفته است: * به مدینه رفتم و پیامبر (ص) را دیدم که میان ابوبکر و عمر حرکت می‌کرد. در این هنگام مردی یهودی که بخشی از تورات را همراه داشت و بر بالین برادرزادهٔ بیمارش آن را می‌خواند، دیدیم. پیامبر (ص) فرمود: ای یهودی تو را سوگند می‌دهم به حق کسی که تورات را بر موسی نازل فرموده و دریا را برای ایشان شکافته است آیا در تورات خودت نشانی و صفت و تاریخ خروج مرا نخوانده‌ای؟ او با سر خود اشاره کرد که نه. پسر برادرش گفت: ولی من سوگند به کسی که تورات را فرو فرستاده و دریا را برای بنی اسرائیل شکافته است. شهادت می‌دهم که او نشانیها و صفات و مژدهٔ خروج و زمان مبعث تو را دیده است و من گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و تو فرستاده و رسول خدایی. پیامبر فرمود: این یهودی را از بالین دوست خود بلند کنید و آن جوان مرد و رسول خدا بر او نماز گزارد و او را دفن فرمود.

علی بن محمد از یعتوب بن داود، از قول پیرمردی از بنی جُمَح نقل می‌کند: * چون پیامبر (ص) به خیمهٔ ام‌معبد رسید، [به هنگام هجرت] فرمود: غذایی هست و می‌توانی ما را میهمان کنی؟ گفت: نه. پیامبر و ابوبکر رفتند، پسرش با چند بره که آنها را به چرا برده بود برگشت و پرسید این سیاهی که از ما دور می‌شود چیست؟ گفت: دو سه نفری بودند، خواستند میهمانشان کنم گفتم چیزی نداریم. پسر، خود را به پیامبر و همراهان رساند و پوزش خواست و گفت: مادرم زنی ضعیف است و پیش ما آنچه احتیاج داشته باشید، فراهم است. پیامبر (ص) فرمود: برو و میشی از گوسپندان را بیاور، او آمد و میشی را که پستانهایش خشک بود گرفت. مادرش گفت: کجا می‌بری؟ گفت: او از من ماده گوسپندی خواست، گفت: می‌خواهند چکار کنند؟ گفت: هرچه دوست دارند. پیامبر (ص) به پستان حیوان دست کشید پرشیر شد و آن را دوشید به طوری که ظرف پرشیر شد و پستانهای حیوان هم همچنان پرشیر بود. پیامبر فرمود: این را پیش مادرت ببر و میش دیگری بیاور، پسر ظرف شیر را پیش مادر آورد، مادر گفت: این از کجا فراهم شد؟ گفت: از شیر فلان میش، مادر گفت: این چگونه ممکن است، امکان ندارد یک قطره شیر داشته باشد، سوگند به لات که باید این همان مردی باشد که در مکه از آیین برگشته است و از آن شیر نوشید. پسر میش دیگری به حضور پیامبر آورد و رسول خدا آن را دوشید و ظرف را پر کرد و به پسر گفت: بنوش و پستانهای حیوان همچنان پرشیر بود، و فرمود: میش دیگری بیاور و آورد. پیامبر آن را دوشید و به ابوبکر داد که بنوشد و فرمود یکی دیگر بیاور، آورد و دوشید و خود نوشید و پستانهای آنان همچنان همگی پرشیر بود.^۱

علی بن محمد از حسن بن دینار، از حسن نقل می‌کند که می‌گفته است: * روزی همچنان که پیامبر (ص) در مسجد خود بود، ناگاه شتر نری که رم کرده بود، وارد مسجد شد و سر خود را در دامن پیامبر نهاد و صدایی از گلوی خود برآورد. پیامبر فرمود: این شتر نر می‌گوید از مردی است که می‌خواهد او را برای تهیهٔ گوشت میهمانی بکشد و آمده است و کمک می‌خواهد. مردی گفت: ای رسول خدا این شتر از فلان مرد است که چنین تصمیم دارد. پیامبر (ص) آن مرد را احضار فرمود و از او سؤال کرد و گفت که چنین تصمیمی دارم و از او خواست که آن شتر را نکشد و او پذیرفت.

۱. داستان ام‌معبد با تفصیل بیشتری در صفحات آینده، بحث هجرت رسول خدا، خواهد آمد و آنجا به گونه دیگری است که ملاحظه خواهد کرد. - م.

علی بن محمد از حباب بن موسی سعیدی، از جعفر بن محمد (ع)، از پدرش نقل می‌کرد که علی بن ابوطالب (ع) می‌فرموده است: شبی را بدون غذا به روز آوردیم. من صبح از خانه بیرون رفتم، بعد که برگشتم دیدم فاطمه (ع) اندوهگین است، گفتم: تو را چه می‌شود؟ گفت: دیشب شام نخوردیم امروز هم غذایی نداریم و برای شب هم چیزی نداریم. من بیرون آمدم و پولی فرض کردم و توانستم با یک درهم مقداری گوشت و آرد تهیه کنم، به خانه برگشتم. فاطمه (ع) گوشت و آرد را آماده ساخت و پخت و چون غذا آماده شد، فرمود: چه خوب است بروی و پدرم را دعوت کنی. من به سراغ رسول خدا آمدم و دیدم که میان مسجد دراز کشیده و می‌فرماید از گرسنگی به خدا پناه می‌برم. گفتم: پدر و مادرم فدای شما، ما غذا داریم پیش ما بیایید. پیامبر در حالی که به من تکیه داده بود، وارد خانه ما شد و دیگر همچنان می‌جوشید، فرمود: ظرفی برای عایشه فراهم کن و فاطمه (ع) برای عایشه در بشقابی غذا کشید، سپس پیامبر فرمود: برای حنصه و دیگر همسرانش هم از آن غذا جداگانه بکشد و چنان کرد. آن‌گاه فرمود: اکنون برای شوهر و پدرت غذا بکش و چنان کرد. فرمود: برای خودت غذا بکش. می‌گوید، دیگر را برداشتم و آن همچنان پر بود و مدتی از آن دیگر می‌خوردیم.

علی بن محمد از یزید بن عیاض بن جعدبه لَبْثی، از نافع، از سالم، از علی بن ابی طالب (ع) نقل می‌کند که می‌فرمود: پیامبر (ص) در مکه به خدیجه دستور داد غذای مختصری تهیه کند و چنان کرد و به من فرمود مردان خاندان عبدالمطلب را دعوت کن و چهل نفر را دعوت کردم. پیامبر فرمود: غذایت را بیاور، من ظرف تریدی آوردم که معمولاً یکی از آنها به تنهایی آن مقدار می‌خورد و همگی از آن خوردند و سیر شدند. آن‌گاه پیامبر فرمود برای آنها آب بیاور و ظرف آب [در برخی روایات شیر] آوردم و به اندازه‌ی بود که یکی از ایشان سیراب می‌شد و حال آنکه همگی نوشیدند و سیراب شدند. ابولهب گفت: محمد (ص) شما را جادو کرده است و پراکنده شدند و رسول خدا چیزی نفرمود، چند روزی گذشت پیامبر (ص) دوباره برای ایشان چنان غذایی تهیه فرمود و به من دستور داد ایشان را جمع کردم و غذا خوردند. آن‌گاه پیامبر به ایشان فرمود: چه کسی مرا در این راه یاری می‌کند و پاسخ مثبت می‌دهد تا در نتیجه برادر من باشد و بنیشت هم برای او خواهد بود؟ من که از همه کوچکتر و ضعیفتر بودم، گفتم: من. و ایشان همگی سکوت کردند. سپس گفتند: ای ابوطالب پسرت را می‌بینی؟ گفتم: آزادش بگذارید که او از پسر عمویش